



فروع فرخزاد
عصیان

منظومهٔ "عصیان"

آورد به اضطرارم اول به وجود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم به اکراه و ندانیم چه بود
زین آمدن و بودن و رفتن مقصود
"خیام"

بندگی

بر لبانم سایه‌ای از پرسشی مرموز
در دلم دردی ست بی آرام و هستی سوز
راز سرگردانی این روح عاصی را
با تو خواهم در میان بگذارن امروز

گر چه از درگاه خود می رانی ام، اما
تا من اینجا بنده، تو آنجا خدا باشی
سرگذشت تیره من سرگذشتی نیست
کز سر آغاز و سرانجامش جدا باشی
□

نیمه شب گهواره‌ها آرام می جنبند
بی خبر از کوچ دردآلود انسانها
دست مرموزی مرا چون زورقی لرزان
می کشد پاروزنان در کام توفانها

چهره‌هایی در نگاهم سخت بیگانه
خانه‌هایی بر فرازش اشک اخترها
وحشت زندان و برق حلقه زنجیر
داستانهایی ز لطف ایزد یکتا

سینه سرد زمین و لکه‌های گور
هر سلامی سایه تاریک بدرودی
دستهایی خالی و در آسمانی دور
زردی خورشید بیمار تب‌آلودی

جستجویی بی سرانجام و تلاشی گنگ
جاده‌ای ظلمانی و پایی به ره خسته
نه نشان آتشی بر قلله‌های طوز
نه جوابی از ورای این در بسته
□

آه، آیا ناله‌ام ره می‌برد در تو؟
تا زنی بر سنگ جام خودپرستی را
یک‌زمان با من نشینی، با من خاکی
از لب شعرم بنوشی درد هستی را

سالها در خویش افسردم، ولی امروز
شعله‌سان سر می‌کشم تا خرمنت سوزم
یا خمش سازی خروش بی‌شکیم را
یا تو را من شیوه‌ای دیگر بیاموزم

دانم از درگاه خود می‌رانی‌ام، اما
تا من اینجا بنده، تو آنجا خدا باشی
سرگذشت تیره من سرگذشتی نیست
کز سرآغاز و سرانجامش جدا باشی
□

چیستم من؟ زاده یک شام لذتبار
ناشناسی پیش می‌راند در این راهم
روزگاری پیکری بر پیکری پیچید
من به دنیا آمدم بی‌آنکه خود خواهم

کی رهایم کرده‌ای تا با دو چشم باز
برگزینم قالبی خود از برای خویش؟
تا دهم بر هر که خواهم نام مادر را
خود به آزادی نهم در راه پای خویش

من به دنیا آمدم تا در جهان تو
حاصل پیوند سوزان دو تن باشم
پیش از آن کی آشنا بودیم ما با هم؟
من به دنیا آمدم بی آنکه "من" باشم

روزها رفتند و در چشمم سیاهی ریخت
ظلمت شبهای کور دیرپای تو
روزها رفتند و آن آوای لالایی
مرد و پر شد گوشه‌هایم از صدای تو

"کودکی" همچون پرستوهای رنگین‌بال
رو به سوی آسمانهای دگر پر زد
نطفه‌اندیشه در مغزم به خود جنبید
میهمانی بی‌خبر انگشت بر در زد

می‌دویدم در بیابانهای وهم‌انگیز
می‌نشستم در کنار چشمه‌ها سرمست
می‌شکستم شاخه‌های راز را، اما
از تن این بوته هر دم شاخه‌ای می‌رست

راه من تا دوردست دشتهای می‌رفت
من شناور در شط‌اندیشه‌های خویش
می‌خزیدم در دل امواج سرگردان
می‌گسستم بند ظلمت را ز پای خویش

عاقبت روزی ز خود آرام پرسیدم
چیستم من؟ از کجا آغاز می‌یابم؟
گر سراپا نور گرم زندگی هستم
از کدامین آسمان راز می‌تابم؟

از چه می‌اندیشم اینسان روز و شب خاموش؟
دانه‌اندیشه را در من که افشانده‌ست
چنگ در دست من و من چنگی مغرور
یا به‌دامانم کسی این چنگ بنشانده‌ست؟

گر نبودم یا به‌دنیای دگر بودم
باز آیا قدرت اندیشه‌ام می‌بود؟
باز آیا می‌توانستم که ره یابم
در معماهای این دنیای رازآلود؟

ترس ترسان در پی آن پاسخ مرموز
سرنه‌ادم در رهی تاریک و پیچاپیچ
سایه افکندی بر آن "پایان" و دانستم
پای تا سر هیچ هستم، هیچ هستم، هیچ

سایه افکندی بر آن "پایان" و در دست
ریسمانی بود و آن سویش به گردنها
می‌کشیدی خلق را در کوره‌راه عمر
چشم‌هاشان خیره در تصویر آن دنیا

می‌کشیدی خلق را در راه و می‌خواندی:
آتش دوزخ نصیب کفرگویان باد
هر که شیطان را به‌جایم برگزیند، او
آتش دوزخ به‌جانش سخت سوزان باد

□

خویش را آینه‌ای دیدم تهی از خویش
هر زمان نقشی در آن افتد به‌دست تو
گاه نقش قدرت، گاه نقش بیدادت
گاه نقش دیدگان خودپرست تو

گوسپندی در میان گله سرگردان
آنکه چوپان است، ره بر گرگ بگشوده!
آنکه چوپان است، خود سرمست از این بازی
می زده در گوشه‌ای آرام آسوده
□

می کشیدی خلق را در راه و می خواندی:
"آتش دوزخ نصیب کفرگویان باد
هر که شیطان را به جاییم برگزیند، او
آتش دوزخ به جانش سخت سوزان باد."

آفریدی خود تو این شیطان ملعون را
عاصی‌اش کردی و او را سوی ما راندی
این تو بودی، این تو بودی کز یکی شعله (۱)
دیوی اینسان ساختی، در راه بنشاندی

مهلتش دادی که تا دنیا به جا باشد
با سرانگشتان شومش آتش افروزد (۲)
لذتی وحشی شود در بستری خاموش
بوسه گردد بر لبانی کز عطش سوزد

هر چه زیبا بود، بی‌رحمانه بخشیدیش
شعر شد، فریاد شد، عشق و جوانی شد
عطر گلها شد، به‌روی دشته‌ها پاشید
رنگ دنیا شد، فریب زندگانی شد

موج شد بر دامن موج رقاصان
آتش می شد، درون خم به‌جوش آمد
آنچنان در جان میخواران خروش افکند
تا ز هر ویرانه بانگ نوش‌نوش آمد

نغمه شد، در پنجه چنگی به خود پیچید
لرزه شد، بر سینه‌های سیمگون افتاد
خنده شد، دندان مه‌رویان نمایان کرد
عکس ساقی شد، به جام واژگون افتاد

سحر آوازش در این شبه‌های ظلمانی
هادی گم کرده‌راهان در بیابان شد
بانگ پایش در دل محرابها رقصید
برق چشمانش چراغ رهنوردان شد

هر چه زیبا بود، بی‌رحمانه بخشیدیش
در ره زیباپرستانش رها کردی
آنگه از فریادهای خشم و قهر خویش
گنبد مینای ما را پرصدا کردی

چشم ما لبریز از آن تصویر افسونی
ما به پای افتاده در راه سجود تو
رنگ خون گیرد دمادم در نظرهامان
سرگذشت تیره قوم "ثمود" تو (۳)

خود نشستنی تا بر آنها چیره شد آنگاه
چون گیاهی خشک کردیشان ز توفانی
تندباد خشم تو بر قوم "لوط" آمد
سوختیشان، سوختی با برق سوزانی

□

وای از این بازی، از این بازی دردآلود
از چه ما را اینچنین بازیچه می‌سازی؟
رشته تسبیح و در دست تو می‌چرخیم
گرم می‌چرخانی و بیهوده می‌تازی

چشم ما تا در دو چشم زندگی افتاد
با "خطا"، این لفظ مبهم، آشنا گشتیم
تو خطا را آفریدی، او به خود جنبید
تاخت بر ما، عاقبت نفس خطا گشتیم

گر تو با ما بودی و لطف تو با ما بود
هیچ شیطان را به ما مهتری و راهی بود؟
هیچ در این روح طغیان کرده عاصی
زو نشانی بود، یا آوای پایی بود؟

تو من و ما را پیایی می کشی در گور
تا بگویی می توانی اینچنین باشی
تا من و ما جلوه گاه قدرتت باشیم
بر سر ما پتک سرد آهنین باشی

□

چیست این شیطان از درگاهها رانده؟
در سرای خامش ما میهمان مانده
بر اثر پیکر سوزنده اش دستی
عطر لذتهای دنیا را بیفشانده

چیست او جز آنچه تو می خواستی باشد؟
تیره روحی، تیره جانی، تیره بنیانی
تیره لبخندی بر آن لبهای بی لبخند
تیره آغازی، خدایا، تیره پایانی

میل او کی مایه این هستی تلخ است؟
رأی او را کی از او در کار پرسیدی؟
گر رهایش کرده بودی تا به خود باشد
هرگز از او در جهان نقشی نمی دیدی

ای بسا شبها که در خواب من آمد او
چشمهایش چشمه‌های اشک و خون بودند
سخت می‌نالید و می‌دیدم که بر لبهاش
نالهایش خالی از رنگ و فسون بودند

شرمگین زین نام ننگ‌آلوده رسوا
گوشه‌ای می‌جست تا از خود رها گردد
پیکرش رنگ پلیدی بود و او گریان
قدرتی می‌خواست تا از خود جدا گردد

ای بسا شبها که با من گفتگو می‌کرد
گوش من گویی هنوز از ناله لبریز است
شیطان: تف بر این هستی، بر این هستی دردآلود
تف بر این هستی که اینسان نفرت‌انگیز است

خالق من او، و او هر دم به گوش خلق
از چه می‌گوید چنان بودم، چنین باشم؟
من اگر شیطان مکارم، گناهم چیست؟
او نمی‌خواهد که من چیزی جز این باشم

دوزخش در آرزوی طعمه‌ای می‌سوخت
دام صیادی به‌دستم داد و رامم کرد
تا هزاران طعمه در دام افکنم، ناگاه
عالمی را پرخروش از بانگ نامم کرد

دوزخش در آرزوی طعمه‌ای می‌سوخت
منتظر برپا، ملکه‌های عذاب او
نیزه‌های آتشین و خیمه‌های دود
تشنهٔ قربانیان بی‌حساب او

میوه تلخ درخت وحشی "زقوم" (۴)
همچنان برشاخه‌ها افتاده بی حاصل
آن شراب از حمیم دوزخ آغشته (۵)
نازده کس را شرار تازه‌ای در دل

دوزخش از ضجه‌های درد خالی بود
دوزخش بیهوده می‌تایید و می‌افروخت
تا به این بیهودگی رنگ دگر بخشد
او به من رسم فریب خلق را آموخت

من چه هستم؟ خود سیه‌روزی که بر پایش
بندهای سرنوشتی تیره پیچیده
ای مریدان من، ای گمگشتگان راه
راه ما را او گزیده، نیک سنجیده

ای مریدان من، ای گمگشتگان راه
راه، راهی نیست تا راهی به‌او جوییم
تا به کی در جستجوی راه می‌کوشید؟
راه ناپیداست، ما خود راهی اویم

ای مریدان من، ای نفرین او بر ما
ای مریدان من، ای فریاد ما از او
ای همه بیداد او، بیداد او بر ما
ای سراپا خنده‌های شاد ما از او

ما نه دریاییم تا خود موج خود گردیم
ما نه توفانیم تا خود خشم خود باشیم
ما که از چشمان او بیهوده افتادیم
از چه می‌کوشیم تا خود چشم خود باشیم؟

ما نه آغوشیم تا از خویشتن سوزیم
ما نه آوازیم تا از خویشتن لرزیم
ما نه "ما" هستیم تا بر ما گنه باشد
ما نه "او" هستیم تا از خویشتن ترسیم

ما اگر در دام نافتاده می‌رفتیم
دام خود را با فریبی تازه می‌گسترده
او برای دوزخ تبار سوزانش
طعمه‌هایی تازه در هر لحظه می‌پرورد

ای مریدان من، ای گمگشتگان راه
من خود از این نام ننگ‌آلوده بیزارم
گر چه او کوشید تا خوابم کند، اما
"من که شیطانم، دریغا سخت بیدارم"
□

ای بسا شبها که من با او در آن ظلمت
اشک باریدم، پیایی اشک باریدم
ای بسا شبها که من لبهای شیطان را
چون ز گفتن مانده بود، آرام بوسیدم

ای بسا شبها که بر آن چهرهٔ پرچین
دستهایم با نوازشها فرود آمد
ای بسا شبها که تا آوای او برخاست
زانوانم بی‌تأمل در سجود آمد

ای بسا شبها که او از آن ردای سرخ
آرزو می‌کرد تا یکدم برون باشد
آرزو می‌کرد تا روح صفا گردد
نی‌خدای نیمی از دنیای دون باشد

بارالها، حاصل این خودپرستی چیست؟
"ما که خود افتادگان زار مسکینیم"
ما که جز نقش تو در هر کار و هر پندار
نقش دستی، نقش جادویی نمی بینیم

ساختی دنیای خاکی را، و می دانی
پای تاسر جز سرابی، جز فریبی نیست
ما عروسکها، و دستان تو در بازی
کفر ما، عصیان ما، چیز غریبی نیست

شکر گفتی گفتنت، شکر تو را گفتیم
لیک دیگر تا به کی شکر تو را گوئیم؟
راه می بندی و می خندی به ره پویان
در کجا هستی، کجا تا در ره جوئیم؟

ما که چون مومی به دستت شکل می گیریم
پس دگر افسانه روز قیامت چیست؟
پس چرا در کام دوزخ سخت می سوزیم؟
این عذاب تلخ و این رنج ندامت چیست؟

این جهان خود دوزخی گردیده بس سوزان
سربه سر آتش، سراپا ناله های درد
بس غل و زنجیرهای تفته برپاها
از غبار جسمها، خیزنده دودی سرد

خشک و تر با هم میان شعله ها در سوز
خرقه پوش زاهد و رند خراباتی
می فروش بی دل و میخواره سرمست
ساقی روشنگر و پیر سماواتی

این جهان خود دوزخی گردیده بس سوزان
باز آنجا دوزخی در انتظار ماست
بی پناهانیم و دوزخبان سنگین دل
هر زمان گوید که در هر کار یار ماست!

یاد باد آن پیر فرخ‌رای فرخ‌پی
آنکه از بخت سیاهش نام "شیطان" بود
آنکه در کار تو و عدل تو حیران بود
هر چه او می‌گفت، دانستم، نه جز آن بود

این منم آن بندهٔ عاصی که نامم را
دست تو با زیور این گفته‌ها آراست
وای بر من، وای بر عصیان و طغیانم
گر بگویم، یا نگویم، جای من آنجاست

باز در روز قیامت بر من ناچیز
خرده می‌گیری که روزی کفرگو بودم
در ترازو می‌نهی بار گناهم را
تا بگویی سرکش و تاریک‌خو بودم

کفه‌ای لبریز از بار گناه من
کفهٔ دیگر چه؟ می‌پرسم خداوندا
چیست میزان تو در این سنجش مرموز؟
میل دل یا سنگهای تیرهٔ صحرا؟

خود چه آسان است در آن روز هول‌انگیز
روی در روی تو، از "خود" گفتگو کردن
آبرویی را که هر دم می‌بری از خلق
در ترازوی تو، ناگه جستجو کردن!

در کتابی، یا که خوابی، خود نمی‌دانم
نقشی از آن بارگاه کبریا دیدم
تو به کار داوری مشغول و صدافسوس
در ترازویت ریا دیدم، ریا دیدم

خشم کن، اما ز فردایم می‌پرهیزان
من که فردا خاک خواهم شد، چه پرهیزی
خوب می‌دانم سرانجامم چه خواهد بود
تو گرسنه، من خدایا، صید ناچیزی

تو گرسنه، دوزخ آنجا کام بگشوده
مارهای زهر آگین، تک درختانش
از دم آنها فضاها تیره و مسموم (۶)
آب چرکینی شراب تلخ و سوزانش (۷)

در پس دیوارهایی سخت پابرجا
"هاویه" آن آخرین گودال آتشیها (۸)
خویش را گسترده تا ناگه فراگیرد
جسمهای خاکی و بی‌حاصل ما را
□

کاش هستی را به ما هرگز نمی‌دادی
یا چو دادی، هستی ما هستی ما بود
می‌چشیدیم این شراب ارغوانی را
نیستی آنکه خمار مستی ما بود

سالها ما آدمکها بندگان تو
با هزاران نغمه ساز تو رقصیدیم
عاقبت هم ز آتش خشم تو می‌سوزیم
معنی عدل! تو را هم خوب فهمیدیم

تا تو را ما تیره‌روزان دادگر خوانیم
چهر خود را در حریر مهر پوشاندی
از بهشتی ساختی افسانه‌ای مرموز
نسیه دادی، نقد عمر از خلق بستاندی

گرم از هستی، ز هستی‌ها حذر کردند
سالها رخساره بر سجاده ساییدند
از تو نامی بر لب و در عالم رؤیا
جامی از می، چهره‌ای زان حوریان دیدند

هم شکستی ساغر "امروزهاشان" را
هم به "فرداهایشان" با کینه خندیدی
گور خود گشتند و ای باران رحمتها
قرنها بگذشت و بر آنان نباریدی

□

از چه می‌گویی حرام است این می‌گلگون؟
در بهشتت جویها از می روان باشد (۹)
هدیهٔ پرهیزکاران عاقبت آنجا
حوری‌یی از حوریان آسمان باشد (۱۰)

می‌فریبی هر نفس ما را به افسونی
می‌کشانی هر زمان ما را به دریایی
در سیاهی‌های این زندان می‌افروزی
گاه از باغ بهشت شمع رؤیایی

ما اگر در این جهان بی‌در و پیکر
خویش را در ساغری سوزان رها کردیم
بارالها، باز هم دست تو در کار است
از چه می‌گویی که کاری ناروا کردیم؟

در کنار چشمه‌های سلسبیل تو
ما نمی‌خواهیم آن خواب طلایی را (۱۱)
سایه‌های سدر و طوبا زان خوبان باد (۱۲)
بر تو بخشیدیم این لطف خدایی را

حافظ آن پیری که دریا بود و دنیا بود
بر "جوی" بفروخت این باغ بهشتی را (۱۳)
من که باشم تا به جامی نگذرم از آن؟
تو بزن بر نام شومم داغ زشتی را

چیست این افسانه‌ رنگین عطرآلود؟
چیست این رؤیای جادوبار سحرآمیز؟
کیستند این حوریان، این خوشه‌های نور؟
جامه‌هاشان از حریر نازک پرهیز

کوزه‌ها در دست و بر آن ساقهای نرم
لرزش موج خیال‌انگیز دامانها
می‌خرامند از دری بر درگهی آرام
سینه‌هاشان خفته در آغوش مرجانها

آبها پاکیزه‌تر از قطره‌های اشک
نهرها بر سبزه‌های تازه لغزیده
میوه‌ها چون دانه‌های روشن یاقوت
گاه چیده، گاه بر هر شاخه ناچیده

سبز خطانی سراپا لطف و زیبایی (۱۴)
ساقیان بزم و رهزنهای گنج دل
حسنشان جاوید و چشمان بهشتی‌ها
گاه بر آنان گهی بر حوریان مایل

قصرها، دیوارهاشان مرمر موج
تختها، بر پایه‌هاشان دانه‌الماس
پرده‌ها، چون بالهایی از حریر سبز
از فضاها می‌تراود عطر تند یاس

□

ما در اینجا خاک پای باده و معشوق
ناممان میخوارگان رانده رسوا
تو در آن دنیا می و معشوق می‌بخشی
مؤمنان بی‌گناه پارساخو را

آن "گناه" تلخ و سوزانی که در راهش
جان ما را شوق وصلی و شتابی بود
در بهشتت ناگهان نام دگر بگرفت
در بهشتت بارالها، خود ثوابی بود

هر چه داریم از تو داریم، ای که خود گفتی:
"مهر من دریا و خشمم همچو توفان است (۱۵)
هر که را من خواهم او را تیره‌دل سازم (۱۶)
هر که را من برگزینم پاکدامن است."

پس دگر ما را چه حاصل زین عبث‌کوشش
تا درون غرفه‌های عاج ره یابیم
یا برانی یا بخوانی، میل میل توست
ما ز فرمانت خدایا رخ نمی‌تابیم

□

تو چه هستی، ای همه هستی ما از تو؟
تو چه هستی، جز دو دست گرم در بازی؟
دیگران در کار گل مشغول و تو در گل
می‌دمی تا بنده سرگشته‌ای سازی

تو چه هستی، ای همه هستی ما از تو؟
جز یکی سدی به راه جستجوی ما
گاه در چنگال خشم می فشاریمان
گاه می آیی و می خندی به روی ما

تو چه هستی؟ بنده نام و جلال خویش
دیده در آینه دنیا جمال خویش
هردم این آینه را گردانده تا بهتر
بنگری در جلوه‌های بی‌زوال خویش

برق چشمان سرابی، رنگ نیرنگی
شیره شبهای شومی، ظلمت گوری
شاید آن خفاش پیر خفته‌ای کز خشم
تشنه سرخی خونی، دشمن نوری

خودپرستی تو، خدایا، خودپرستی تو
کفر می‌گویم، تو خارم کن، تو خاکم کن
با هزاران ننگ آلودی مرا اما
گر خدایی، در دلم بنشین و پاکم کن

لحظه‌ای بگذر ز ما، بگذار خود باشیم
بعد از آن ما را بسوزان تا ز "خود" سوزیم
بعد از آن یا اشک، یا لبخند، یا فریاد
فرستی، تا توشه ره را بیندوزیم

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
برداشتمی من این فلک را ز میان
از نو فلک دگر چنان ساختمی
کازاده به کام دل رسیدی آسان
"خیام"

خدایی

نیمه شب گهواره‌ها آرام می‌جنبند
بی‌خبر از کوچ دردآلود انسانها
باز هم دستی مرا چون زورقی لرزان
می‌کشد پاروزنان در کام توفانها

چهره‌هایی در نگاهم سخت بیگانه
خانه‌هایی بر فرازش اشک اخترها
وحشت زندان و برق حلقه زنجیر
داستانهایی ز لطف ایزد یکتا

سینه سرد زمین و لکه‌های گور
هر سلامی سایه تاریک بدرودی
دستهایی خالی و در آسمانی دور
زردی خورشید بیمار تب‌آلودی

جستجویی بی‌سرانجام و تلاشی گنگ
جاده‌ای ظلمانی و پایی به ره خسته
نه نشان آتشی بر قلعه‌های طور
نه جوابی از ورای این در بسته

□

می‌نشینم خیره در چشمان تاریکی
می‌شود یکدم از این قالب جدا باشم؟
همچو فریادی بی‌چشم در دل دنیا
چند روزی هم من عاصی خدا باشم

گر خدا بودم، خدایا زین خداوندی
کی دگر تنها مرا نامی به دنیا بود
من به این تخت مرصع پشت می کردم
بارگامم خلوت خاموش دلها بود

گر خدا بودم، خدایا، لحظه‌ای از خویش
می گسستم، می گسستم، دور می رفتم
روی ویران جاده‌های این جهان پیر
بی‌ردا و بی‌عصای نور می رفتم

وحشت از من سایه در دلها نمی‌افکند
عاصیان را وعده دوزخ نمی‌دادم
یا ره باغ ارم کوتاه می کردم
یا در این دنیا بهشتی تازه می‌زادم

گر خدا بودم دگر این شعله عصیان
کی مرا، تنها سراپای مرا می سوخت
ناگه از زندان جسمم سر برون می کرد
پیشتر می رفت و دنیای مرا می سوخت

سینه‌ها را قدرت فریاد می‌دادم
خود درون سینه‌ها فریاد می‌کردم
هستی من گسترش می‌یافت در "هستی"
شرمگین هر گه "خدایی" یاد می‌کردم

مشتهایم، این دو مشت سخت بی‌آرام
کی دگر بیهوده بر دیوارها می خورد
آنچنان می کوفتم بر فرق دنیا مشت
تا که "هستی" در تن دیوارها می‌مرد

خانه می کردم میان مردم خاکی
خود به آنها راز خود را باز می خواندم
می نشستم با گروه باده پیمایان
شب میان کوچه ها آواز می خواندم

شمع می در خلوتم تا صبحدم می سوخت
مست از او در کارها تدبیر می کردم
می دریدم جامه پرهیز را بر تن
خود درون جام می تطهیر می کردم

من رها می کردم این خلق پریشان را
تا دمی از وحشت دوزخ بیاسایند
جرعه ای از باده هستی بیاشامند
خویش را با زینت مستی بیارایند

من نوای چنگ بودم در شبستانها
من شرار عشق بودم، سینه ها جایم
مسجد و میخانه این دیر ویرانه
پرخروش از ضربه های روشن پایم

من پیام وصل بودم در نگاهی شوخ
من سلام مهر بودم بر لبان جام
من شراب بوسه بودم در شب مستی
من سراپا عشق بودم، کام بودم، کام

می نهادم گاه گاهی در سرای خویش
گوش بر فریاد خلق بینوای خویش
تا ببینم دردها شان را دوایی هست
یا چه می خواهند آنها از خدای خویش؟

گر خدا بودم، رسولم نام پاکم بود
این جلال از جامه‌های چاک‌چاکم بود
عشق شمشیر من و مستی کتاب من
باده خاکم بود، آری، باده خاکم بود
□

ای دریغا لحظه‌ای آمد که لبه‌ایم
سخت خاموشند و بر آنها کلامی نیست
خواه‌مت بدرود گویم تا زمانی دور
زانکه دیگر با توام شوق سلامی نیست

زانکه نازبید زبون را این خداییها
من کجا و زین تن خاکی جداییها
من کجا و از جهان، این قتلگاه شوم
ناگهان پرواز کردن‌ها، رهاییها

می‌نشینم خیره در چشمان تاریکی
شب فرو می‌ریزد از روزن به‌بالینم
آه، حتی در پس دیوارهای عرش
هیچ جز ظلمت نمی‌بینم، نمی‌بینم

ای خدا، ای خندهٔ مرموز مرگ‌آلود
با تو بیگانه‌ست، دردا، ناله‌های من
من تو را کافر، تو را منکر، تو را عاصی
کوری چشم تو، این شیطان، خدای من

توضیحات مربوط به منظومه عصیان

- ۱- قرآن مجید سوره اعراف. آیه ۱۳. خدا بشیطان گفت که از این مقام فرود آ که ترا نرسد که بزرگی و نخوت ورزی. بیرون شو که تو از زمرة فرومایگانی ۱۴. شیطان گفت مرا تا بروزی که خلائق برانگیخته شوند مهلت ده. ۱۵. خدا فرمود البته مهلت خواهی داشت.
- ۲- قرآن مجید سوره اعراف - آیه ۱۲. خدا بدو فرمود چه چیز ترا مانع از سجده آدم شد که چون ترا امر کردم نافرمانی کردی؟ پاسخ داد که من از او برترم چرا که مرا از آتش و او را از خاک آفریدی.
- ۳- قرآن مجید سوره غافر "مؤمن" آیه ۱۷. و اما قوم ثمود را نیز رسول فرستادیم و هدایت کردیم لیکن آنها خود کوری و جهل و ضلالت را بر هدایت برگزیدند پس بر آنها صاعقه عذاب خواری و کیفر کردارشان فرود آمد.
- ۴- قرآن مجید سوره حج - آیه ۶۴. آن زقوم بحقیقت درختی است که از این دوزخ بر آمده میوه‌هایش از خبائثت گوئی سرهای شیاطین است اهل دوزخ از آن درخت آنطور می‌خورند که شکمها پر می‌سازند
- ۵- قرآن مجید سوره حج - آیه ۶۷. پس از خوردن زقوم بر آنها شرابی آمیخته از حمیم سوزان خواهد بود.
- ۶- قرآن مجید سوره واقعه - و آنها در عذاب باد سموم و آب گرم باشند.
- ۷- سوره اعراف - آیه ۱۶ - و آبی که می‌آشامند در دوزخ آبی پلید و چرکین است.
- ۸- قرآن مجید سوره قارعه - آیه ۸. و عمل هر کسی هر قدر بیقدر و سبک باشد جایگاهش در قعر هاویه دوزخ است. ۱۰. و چگونه سختی هاویه را تصور توانی کرد
۱۱. هاویه همان آتش سخت سوزنده و گدازنده است.
- ۹- قرآن مجید سوره زخرف - آیه ۷۱. و بر آن مؤمنان کاسه‌های زرین و کوزه‌های بلورین مملو از انواع طعام لذیذ و شراب طهور دور زنند.

- ۱۰- قرآن مجید سوره دخان - آیه ۵۴. و همچنین ما آنها را با حوریان و زیبا چشمان
همجفت قرار داده‌ایم.
- ۱۱- قرآن مجید سوره دهر - آیه ۱۸. در آنجا چشمه‌ایست که سلسبیلش خوانند و
شرابش بخوبی از وصف بیرونست.
- ۱۲- قرآن مجید سوره واقعه - آیه ۲۷. اما راستان و اصحاب یمین چه خوش روزگارند
۲۸ - در سایه درختان سدر پر میوه بی‌خار ۲۹ - درختان پر برگ سایه دار.
- ۱۳- پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم "حافظ"
- ۱۴- قرآن مجید سوره واقعه - آیه ۱۷. و پسرانی که حسن و جوانیشان ابدی است گرد
آنها بخدمت میگردند.
- ۱۵ و ۱۶- قرآن مجید سوره اعراف - آیه ۱۷۸. هر کرا خدا هدایت فرمود هم اوست
هدایت یافته و آنهایی که او گمراه کند هم آن کسان زیانکاران عالمند.

این شعر در حقیقت حاصل اولین تلاشی است که برای ساختن منظومه "عصیان" کرده‌ام و شاید حق این بود که در خلال همان منظومه به چاپ می‌رسید، اما چون از لحاظ زمانی در میان تاریخ به وجود آمدن دو شعر فاصله زیادی افتاده است، این قطعه برایم شخصیت مستقلی پیدا کرده است و به این جهت آن را جداگانه در این کتاب به چاپ می‌رسانم.

عصیان خدا

گر خدا بودم ملائک را شبی فریاد می‌کردم
سکه خورشید را در کوره ظلمت رها سازند
خادمان باغ دنیا را ز روی خشم می‌گفتم
برگ زرد ماه را از شاخه شبها جدا سازند

نیمه شب در پرده‌های بارگاه کبریای خویش
پنجه خشم خروشانم جهان را زیر و رو می‌ریخت
دستهای خسته‌ام بعد از هزاران سال خاموشی
کوهها را در دهان باز دریاها فرو می‌ریخت

می‌گشودم بند از پای هزاران اختر تبار
می‌فشاندم خون آتش در رگ خاموش جنگلها
می‌دریدم پرده‌های دود را تا در خروش باد
دختر آتش بر قصد مست در آغوش جنگلها

می‌دمیدم در نی افسونی باد شبانگاهی
تا ز بستر روده‌ها، چون مارهای تشنه، برخیزند
خسته از عمری به‌روی سینه‌ای مرطوب لغزیدن
در دل مرداب تار آسمان شب فرو ریزند

بادها را نرم می‌گفتم که بر شط شب تبار
زورق سرمست عطر سرخ گل‌ها را روان سازند
گورها را می‌گشودم تا هزاران روح سرگردان
بار دیگر در حصار جسمها خود را نهان سازند

گر خدا بودم، ملائک را شبی فریاد می‌کردم
آب کوثر را درون کوره دوزخ بجوشانند
مشعل سوزنده در کف، گله پرهیزکاران را
از چراگاه بهشت سبز تردامن برون رانند

خسته از زهد خدایی، نیمه‌شب در بستر ابلیس
در سرایشب خطایی تازه می‌جستم پناهی را
می‌گزیدم در بهای تاج زرین خداوندی
لذت تاریک و دردآلود آغوش گناهی را

به پسر "کامیار" و به امید روزهای آینده

شعری برای تو

این شعر را برای تو می‌گوییم
در یک غروب تشنه‌ی تابستان
در نیمه‌های این ره شوم‌آغاز
در کهنه‌گور این غم‌بی‌پایان

این آخرین ترانه‌ی لالایی‌ست
در پای گاهواره‌ی خواب تو
باشد که بانگ وحشی این فریاد
پیچد در آسمان شباب تو

بگذار سایه‌ی من سرگردان
از سایه‌ی تو، دور و جدا باشد
روزی به‌هم رسیم که گر باشد
کس بین ما، نه‌غیر خدا باشد

من تکیه داده‌ام به دری تاریک
پیشانی فشرده ز دردم را
می‌سایم از امید بر این در باز
انگشتهای نازک و سردم را

آن داغ ننگ خورده که می خندید
بر طعنه‌های بیهده، من بودم
گفتم که بانگ هستی خود باشم
اما دریغ و درد که "زن" بودم

چشمان بی‌گناه تو چون لغزد
بر این کتاب درهم بی‌آغاز
عصیان ریشه‌دار زمانها را
بینی شکفته در دل هر آواز

اینجا، ستاره‌ها همه خاموشند
اینجا، فرشته‌ها همه گریانند
اینجا، شکوفه‌های گل مریم
بی‌قدرتر ز خار بیابانند

اینجا نشسته بر سر هر راهی
دیو دروغ و ننگ و ریاکاری
در آسمان تیره نمی‌بینم
نوری ز صبح روشن بیداری

بگذار تا دوباره شود لبریز
چشمان من، ز دانه‌شبنم‌ها
رفتم ز خود که پرده براندازم
از چهر پاک حضرت مریم‌ها

بگسسته‌ام ز ساحل خوشنایمی
در سینه‌ام ستاره‌توفان است
پروازگاه شعله‌خشم من
دردا، فضای تیره زندان است

من تکیه داده‌ام به دری تاریک
پیشانی فشرده ز دردم را
می‌سایم از امید بر این در باز
انگشته‌های نازک سردم را

با این گروه زاهد ظاهر ساز
دانم که این جدال نه‌آسان است
شهر من و تو، طفلک شیرینم
دیری‌ست کاشیانه‌ی شیطان است

روزی رسد که چشم تو با حسرت
لغزد بر این ترانه‌ی دردآلود
جویی مرا درون سخنهایم
گویی به خود که مادر من او بود

پوچ

دیدگان تو در قاب اندوه
سرد و خاموش
خفته بودند
زودتر از تو ناگفته‌ها را
با زبان نگه گفته بودند

از من و هرچه در من نهان بود
می‌رمیدی
می‌رهیدی
یادم آمد که روزی در این راه
ناشکیبا مرا در پی خویش
می‌کشیدی
می‌کشیدی

آخرین بار
آخرین بار
آخرین لحظه تلخ دیدار
سربه‌سر پوچ دیدم جهان را
باد نالید و من گوش کردم
خش‌خش برگهای خزان را

باز خواندی
باز رانیدی

باز بر تخت عاجم نشاندی
باز در کام موجم کشاندی

گر چه در پرنیان غمی شوم
سالها در دلم زیستی تو
آه، هرگز ندانستم از عشق
چیستی تو
کیستی تو

۱۲ مهر ۱۳۳۶ - تهران

دیر

در چشم روز خسته خزیده‌ست
رو‌یای گنگ و تیره‌ خوابی
اکنون دوباره باید از این راه
تنها به‌سوی خانه شتابی

تا سایه‌ سیاه تو اینسان
پیوسته در کنار تو باشد
هرگز گمان مبر که در آنجا
چشمی به انتظار تو باشد

بنشسته خانه‌ تو چو گوری
در ابری از غبار درختان
تاجی به‌سر نهاده چو دیروز
از تارهای نقره‌ باران

از گوشه‌های ساکت و تاریک
چون در گشوده گشت به‌رویت
صدها سلام خامش و مرموز
پر می‌کشند خسته به‌سویت

گویی که می‌تپد دل ظلمت
در آن اتاق کوچک غمگین
شب می‌خزد چو مار سیاهی
بر پرده‌های نازک رنگین

ساعت به‌روی سینه دیوار
خالی ز ضربه‌ای، ز نوایی
در جرمی از سکوت و خموشی
خود نیز تکه‌ای ز فضایی

در قابهای کهنه، تصاویر
- این چهره‌های مضحک فانی-
بی‌رنگ از گذشت زمانها
شاید که بوده‌اند زمانی!

آینه همچو چشم بزرگی
یک‌سو نشسته گرم تماشا
بر روی شیشه‌های نگاهش
بنشانده روح عاصی شب را

تو، خسته چون پرندۀ پیری
رو می‌کنی به گرمی بستر
با پلکهای بسته لرزان
سر می‌نهی به سینه دفتر

گریند در کنار تو گویی
ارواح مردگان گذشته
آنها که خفته‌اند بر این تخت
پیش از تو، در زمان گذشته

ز آنها هزار جنبش خاموش
ز آنها هزار ناله بی‌تاب
همچون حبابهای گریزان
بر چهره فشرده مرداب

لبریز گشته کاج کهنسال
از غارغار شوم کلاغان
رقصد به روی پنجره‌ها باز
ابریشم معطر باران

احساس می‌کنی که دریغ است
با درد خود اگر بستیزی
می‌بویی آن شکوفهٔ غم را
تا شعر تازه‌ای بنویسی

صدا

در آنجا، بر فراز قله کوه
دو پاییم خسته از رنج دویدن
به خود گفتم که در این اوج دیگر
صدایم را خدا خواهد شنیدن

به سوی ابرهای تیره پر زد
نگاه روشن امیدوارم
ز دل فریاد کردم کای خداوند
من او را دوست دارم، دوست دارم

صدایم رفت تا اعماق ظلمت
به هم زد خواب شوم اختران را
غبارآلوده و بی تاب کوبید
در زرین قصر آسمان را

ملائک با هزاران دست کوچک
کلون سخت سنگین را کشیدند
ز توفان صدای بی شکیم
به خود لرزیده، در ابری خزیدند

ستونها همچو ماران پیچ در پیچ
درختان در مه سبزی شناور
صدایم پیکرش را شستشو داد
ز خاک ره، درون حوض کوثر

خدا در خواب رؤیایبار خود بود
به‌زیر پلکها پنهان نگاهش
صدایم رفت و با اندوه نالید
میان پرده‌های خوابگاهش

ولی آن پلکهای نقره‌آلود
دریغا، تا سحرگه بسته بودند
سبک چون گوش ماهی‌های ساحل
به‌روی دیده‌اش بنشسته بودند

صدا صدبار نومیدانه برخاست
که عاصی گردد و بر وی بتازد
صدا می‌خواست تا با پنجه‌خشم
حریر خواب او را پاره سازد

صدا فریاد می‌زد از سر درد
به‌هم کی ریزد این خواب طلایی؟
من اینجا تشنه‌یک جرعه‌مهر
تو آنجا خفته بر تخت خدایی

مگر چندان تواند اوج گیرد
صدایی دردمند و محنت‌آلود؟
چو صبح تازه از ره باز آمد
صدایم از "صدا" دیگر تهی بود

ولی اینجا به‌سوی آسمانهاست
هنوز این دیده‌امیدوارم
خدایا این صدا را می‌شناسی؟
من او را دوست دارم، دوست دارم

بلور رؤیا

ما تکیه داده نرم به بازوی یکدگر
در روحمان طراوت مهتاب عشق بود
سرهایمان چو شاخهٔ سنگین ز بار و برگ
خامش، بر آستانهٔ محراب عشق بود

من همچو موج ابر سپیدی کنار تو
بر گیسویم نشسته گل مریم سپید
هر لحظه می چکید ز مژگان نازکم
بر برگ دستهای تو، آن شبنم سپید

گویی فرشتگان خدا در کنار ما
با دستهای کوچکشان چنگ می زدند
در عطر عود و نالهٔ اسپند و ابر دود
محراب را ز پاکی خود رنگ می زدند

پیشانی بلند تو در نور شمعها
آرام و رام بود چو دریای روشنی
با ساقهای نقره‌نشانش نشسته بود
در زیر پلکهای تو رؤیای روشنی

من تشنهٔ صدای تو بودم که می سرود
در گوشم آن کلام خوش دلنواز را
چون کودکان که رفته ز خود گوش می کنند
افسانه‌های کهنهٔ لبریز راز را

آنگاه در آسمان نگاهت گشوده گشت
بال بلور قوس قزح‌های رنگ‌رنگ
در سینه قلب روشن محراب می‌تپید
من شعله‌ور در آتش آن لحظه درنگ

گفتم خموش "آری" و همچون نسیم صبح
لرزان و بی‌قرار وزیدم به‌سوی تو
اما تو هیچ بودی و دیدم هنوز هم
در سینه هیچ نیست بجز آرزوی تو

۹ ژوئن ۱۹۵۷ - مونیخ

ظلمت

چه گریزیت ز من؟
چه شتابیت به راه؟
به چه خواهی بردن
در شبی این همه تاریک پناه؟

مرمرین پله آن غرغه عاج
ای دریغا که ز ما بس دور است
لحظه‌ها را دریاب
چشم فردا کور است

نه چراغی ست در آن پایان
هر چه از دور نمایان است
شاید آن نقطه نورانی
چشم گرگان بیابان است

می فرومانده به جام
سر به سجاده نهادن تا کی؟
او در اینجاست نهان
می درخشد در می

گر به هم آویزیم
ما دو سرگشته تنها، چون موج
به پناهی که تو می جویی، خواهیم رسید
اندر آن لحظه جادویی اوج

گره

فردا اگر ز راه نمی‌آمد
من تا ابد کنار تو می‌ماندم
من تا ابد ترانهٔ عشقم را
در آفتاب عشق تو می‌خواندم

در پشت شیشه‌های اتاق تو
آن شب نگاه سرد سیاهی داشت
دالان دیدگان تو در ظلمت
گویی به عمق روح تو راهی داشت

لغزیده بود در مه آینه
تصویر ما شکسته و بی‌آهنگ
موی تو رنگ ساقهٔ گندم بود
موهای من، خمیده و قیری‌رنگ

رازی درون سینهٔ من می‌سوخت
می‌خواستم که با تو سخن گوید
اما صدایم از گره کوتاه بود
در سایه، بوته هیچ نمی‌روید

ز آنجا نگاه خستهٔ من پر زد
آشفته گرد پیکر من چرخید
در چارچوب قاب طلایی‌رنگ
چشم مسیح بر غم من خندید

دیدم اتاق درهم و مغشوش است
در پای من کتاب تو افتاده
سنجاقهای گیسوی من آنجا
بر روی تختخواب تو افتاده

از خانه بلوری ماهی‌ها
دیگر صدای آب نمی‌آمد
فکر چه بود گربه پیر تو
کاو را به دیده خواب نمی‌آمد

بار دگر نگاه پریشانم
برگشت لال و خسته به سوی تو
می‌خواستم که با تو سخن گوید
اما خموش ماند به روی تو

آنکه ستارگان سپید اشک
سوسو زدند در شب مژگانم
دیدم که دستهای تو چون ابری
آمد به سوی صورت حیرانم

دیدم که بال گرم نفس‌هایت
ساییده شد به گردن سرد من
گویی نسیم گمشده‌ای پیچید
در بوته‌های وحشی درد من

دستی درون سینه من می‌ریخت
سرب سکوت و دانه خاموشی
من خسته زین کشاکش دردآلود
رفتم به سوی شهر فراموشی

بردم ز یاد انده فردا را
گفتم سفر فسانه تلخی بود
ناگه به روی زندگی ام گسترده
آن لحظه طلایی عطرآلود

آن شب من از لبان تو نوشیدم
آوازه‌های شاد طبیعت را
آن شب به کام عشق من افشاندی
ز آن بوسه قطرهٔ ابدیت را

بازگشت

عاقبت خط جاده پایان یافت
من رسیدم ز ره غبارآلود
نگهم پیشتر ز من می‌تاخت
بر لبانم سلام گرمی بود

شهر جوشان درون کوره‌ی ظهر
کوچه می‌سوخت در تب خورشید
پای من روی سنگفرش خموش
پیش می‌رفت و سخت می‌لرزید

خانه‌ها رنگ دیگری بودند
گردآلوده، تیره و دلگیر
چهره‌ها در میان چادرها
همچو ارواح پای در زنجیر

جوی خشکیده، همچو چشمی کور
خالی از آب و از نشانه‌ی او
مردی آوازه‌خوان ز راه گذشت
گوش من پر شد از ترانه‌ی او

گنبد آشنای مسجد پیر
کاسه‌های شکسته را می‌ماند
مؤمنی بر فراز گلدسته
با نوایی حزین اذان می‌خواند

می‌دویدند از پی سگها
کودکان، پابره‌نه، سنگ‌به‌دست
زنی از پشت معجری خندید
باد ناگه دریچه‌ای را بست

از دهان سیاه هشتی‌ها
بوی نمناک گور می‌آمد
مرد کوری عصازنان می‌رفت
آشنایی ز دور می‌آمد

دری آنجا گشوده گشت خموش
دستهایی مرا به‌خود خواندند
اشکی از ابر چشمها بارید
دستهایی مرا ز خود راندند

روی دیوار باز پیچک پیر
موج می‌زد چو چشمه‌ای لرزان
بر تن برگهای انبوهش
سبزی پیری و غبار زمان

نگهم جستجوکنان پرسید:
"در کدامین مکان نشانه‌ اوست؟"
لیک دیدم اتاق کوچک من
خالی از بانگ کودکانه‌ اوست

از دل خاک سرد آینه
ناگهان پیکرش چو گل روید
موج زد دیدگان مخملی‌اش
آه، در وهم هم مرا می‌دید

تکیه دادم به سینه دیوار
گفتم آهسته: "این تویی کامی؟"
لیک دیدم کز آن گذشته تلخ
هیچ باقی نمانده جز نامی

عاقبت خط جاده پایان یافت
من رسیدم ز ره غبارآلود
تشنه بر چشمه ره نبرد و دریغ
شهر من گور آرزویم بود

۲۵ شهریور ۱۳۳۶ - تهران



از راهی دور

دیده‌ام سوی دیار تو و در کف تو
از تو دیگر نه پیامی، نه نشانی
نه به ره پرتو مهتاب امیدی
نه به دل سایه‌ای از راز نهانی

دشت تف کرده و بر خویش ندیده
نم‌نم بوسهٔ باران بهاران
جاده‌ای گم شده در دامن ظلمت
خالی از ضربهٔ پاهای سواران

تو به کس مهر نبندی، مگر آن‌دم
که ز خود رفته، در آغوش تو باشد
لیک چون حلقهٔ بازو بگشایی
نیک دانم که فراموش تو باشد

کیست آن کس که تو را برق نگاهش
می‌کشد سوخته‌لب در خم راهی؟
یا در آن خلوت جادویی خاموش
دستش افروخته فانوس گناهی

تو به من دل نسپردی که چو آتش
پیکرت را ز عطش سوخته بودم
من که در مکتب رؤیایی زهره
رسم افسونگری آموخته بودم

بر تو چون ساحل آغوش گشودم
در دلم بود که دلدار تو باشم
"وای بر من که ندانستم از اول"
"روزی آید که دل آزار تو باشم"

بعد از این از تو دگر هیچ نخواهم
نه درودی، نه پیامی، نه نشانی
ره خود گیرم و ره بر تو گشایم
زآنکه دیگر تو نه‌آنی، تو نه‌آنی

رهگذر

یکی مهمان ناخوانده
 ز هر درگاه رانده، سخت وامانده
 رسیده نیمه‌شب از راه، تن خسته، غبارآلود
 نهاده سر به روی سینه رنگین کوسن‌هایی که من در سالهای پیش
 همه شب تا سحر می‌دوختم با تارهای نرم ابریشم
 هزاران نقش رؤیایی بر آنها در خیال خویش
 و چون خاموش می‌افتاد برهم پلک‌های داغ و سنگینم
 گیاهی سبز می‌روید در مرداب رؤیاهای شیرینم
 ز دشت آسمان گویی غبار نور برمی‌خاست
 گل خورشید می‌آویخت بر گیسوی مشگینم
 نسیم گرم دستی، حلقه‌ای را نرم می‌لغزاند در انگشت سیمینم
 لبی سوزنده لبهای مرا با شوق می‌بوسید
 و مردی می‌نهاد آرام، با من سر به روی سینه خاموش کوسن‌های
 رنگینم

□

کنون مهمان ناخوانده
 ز هر درگاه رانده، سخت وامانده
 بر آنها می‌فشارد دیدگان گرم خوابش را
 آه، من باید به خود هموار سازم تلخی زهر عتابش را
 و مست از جامهای باده می‌خواند: که آیا هیچ
 باز در میخانه لبهای شیرینت شرابی هست
 یا برای رهروی خسته
 در دل این کلبه خاموش عطرآگین زیبا
 جای خوابی هست؟

سرود زیبایی

شانه‌های تو
همچو صخره‌های سخت و پرغرور
موج گیسوان من در این نشیب
سینه می‌کشد چو آبشار نور

شانه‌های تو
چون حصارهای قلعه‌ای عظیم
رقص رشته‌های گیسوان من بر آن
همچو رقص شاخه‌های بید در کف نسیم

شانه‌های تو
برجهای آهنین
جلوه شگرف خون و زندگی
رنگ آن به‌رنگ مجمری مسین

در سکوت معبد هوس
خفته‌ام کنار پیکر تو بی‌قرار
جای بوسه‌های من به‌روی شانه‌ها
همچو جای نیش آتشین مار

شانه‌های تو
در خروش آفتاب داغ پرشکوه
زیر دانه‌های گرم و روشن عرق
برق می‌زند چو قله‌های کوه

شانه‌های تو
قبله‌گاه دیدگان پرنیاز من
شانه‌های تو
مهر سنگی نماز من

جنون

دل گمراه من چه خواهد کرد
با بهاری که می‌رسد از راه
با نیازی که رنگ می‌گیرد
در تن شاخه‌های خشک و سیاه

دل گمراه من چه خواهد کرد
با نسیمی که می‌تراود از آن
بوی عشق کبوتر وحشی
نفس عطرهاى سرگردان

لب من از ترانه می‌سوزد
سینه‌ام عاشقانه می‌سوزد
پوستم می‌شکافد از هیجان
پیکرم از جوانه می‌سوزد

هر زمان موج می‌زنم در خویش
می‌روم، می‌روم به جایی دور
بوته‌گر گرفته خورشید
سر راهم نشسته در تب نور

من ز شرم شکوفه لبریزم
یار من کیست، ای بهار سپید؟
گر نبوسد در این بهار مرا
یار من نیست، ای بهار سپید

دشت بی تاب شبنم آلوده
چه کسی را به خویش می خواند؟
سبزه‌ها، لحظه‌ای خموش، خموش!
آنکه یار من است می داند

آسمان می دود ز خویش برون
دیگر او در جهان نمی گنجد
آه، گویی که این همه "آبی"
در دل آسمان نمی گنجد

در بهار او ز یاد خواهد برد
سردی و ظلمت زمستان را
می نهد روی گیسوانم باز
تاج گلپونه‌های سوزان را

ای بهار، ای بهار افسونگر
من سراپا خیال او شده‌ام
در جنون تو رفته‌ام از خویش
شعر و فریاد و آرزو شده‌ام

می خزم همچو ماز تبداری
بر علفهای خیس تازه سرد
آه با این خروش و این طغیان
دل گمراه من چه خواهد کرد؟

بعدها

مرگ من روزی فرا خواهد رسید
در بهاری روشن از امواج نور
در زمستانی غبارآلود و دور
یا خزان‌ی خالی از فریاد و شور

مرگ من روزی فرا خواهد رسید
روزی از این تلخ‌وشیرین‌روزها
روز پوچی همچو روزان دگر
سایه‌ای ز امروزها، دیروزها

دیدگانم همچو دالانهای تار
گونه‌هایم همچو مرم‌های سرد
ناگهان خوابی مرا خواهد ربود
من تهی خواهم شد از فریاد درد

می‌خزند آرام روی دفترم
دست‌هایم فارغ از افسون شعر
یاد می‌آرم که در دستان من
روزگاری شعله می‌زد خون شعر

خاک می‌خواند مرا هر دم به خویش
می‌رسند از ره که در خاکم نهند
آه شاید عاشقانم نیمه‌شب
گل به روی گور غمناکم نهند

بعد من ناگه به یک سو می‌روند
پرده‌های تیرهٔ دنیای من
چشمهای ناشناسی می‌خزند
روی کاغذها و دفترهای من

در اتاق کوچکم پا می‌نهد
بعد من، با یاد من بیگانه‌ای
در بر آینه می‌ماند به جای
تار مویی، نقش دستی، شانه‌ای

می‌رهم از خویش و می‌مانم ز خویش
هر چه برجا مانده ویران می‌شود
روح من چون بادبان قایقی
در افقها دور و پنهان می‌شود

می‌شتابند از پی هم بی‌شکیب
روزها و هفته‌ها و ماهها
چشم تو در انتظار نامه‌ای
خیره می‌ماند به چشم راهها

لیک دیگر پیکر سرد مرا
می‌فشارد خاک دامنگیر خاک!
بی‌تو، دور از ضربه‌های قلب تو
قلب من می‌پوسد آنجا زیر خاک

بعدها نام مرا باران و باد
نرم می‌شویند از رخسار سنگ
گور من گمنام می‌ماند به راه
فارغ از افسانه‌های نام و ننگ

زندگی

آه ای زندگی منم که هنوز
با همه پوچی از تو لبریزم
نه به فکرم که رشته پاره کنم
نه بر آنم که از تو بگریزم

همه ذرات جسم خاکی من
از تو، ای شعر گرم، در سوزند
آسمانهای صاف را مانند
که لبالب ز باده روزند

با هزاران جوانه می خواند
بوته نسترن سرود تو را
هر نسیمی که می وزد در باغ
می رساند به او درود تو را

من تو را در تو جستجو کردم
نه در آن خوابهای رؤیایی
در دو دست تو سخت کاویدم
پر شدم، پر شدم ز زیبایی

پر شدم از ترانه‌های سیاه
پر شدم از ترانه‌های سپید
از هزاران شراره‌های نیاز
از هزاران جرقه‌های امید

حیف از آن روزها که من با خشم
به تو چون دشمنی نظر کردم
پوچ پنداشتم فریب تو را
ز تو ماندم، تو را هدر کردم

غافل از آنکه تو به جایی و من
همچو آبی روان که در گذرم
گمشده در غبار شوم زوال
ره تاریک مرگ می سپرم

آه، ای زندگی من آینه‌ام
از تو چشمم پر از نگاه شود
ورنه گر مرگ بنگرد در من
روی آینه‌ام سیاه شود

عاشقم، عاشق ستاره صبح
عاشق ابرهای سرگردان
عاشق روزهای بارانی
عاشق هرچه نام دوست بر آن

می‌مکم با وجود تشنه خویش
خون سوزان لحظه‌های تو را
آنچنان از تو کام گیرم
تا به خشم آورم خدای تو را